

خدا چون سلام به روی ماهت...

مدرسه جاسوسی

جلد ۷: سرقت از موزهی بریتانیا



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

مدرسہ حاسوسے

مجموعہ ♦

{سرقۃ از موزہ ی بریتانیا}

مریم رفیعی استوارت گیز

سرشناسه: گیبز، استوارت، ۱۹۶۹ - م. Gibbs, Stuart
 عنوان و نام پدیدآور: سرقت از موزهی بریتانیا / استوارت گیبز [مترجم] مریم رفیعی.
 مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۷.
 مشخصات ظاهری: ۲۶۱ ص.
 فروست: مدرسه جاسوسی؛ ۷.
 شابک: دوره: ۶-۱۵۲-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸؛ ۵-۶۹۶-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸
 وضعیت فهرست‌نویسی: فبیا
 یادداشت: عنوان اصلی: Spy School British invasion.
 موضوع: داستان‌های کودکان (آمریکایی) -- قرن ۲۰ م.
 موضوع: Children's stories, American -- 20th century
 شناسه‌ی افزوده: رفیعی، مریم، ۱۳۶۴ -، مترجم
 رده‌بندی کنگره: PS۳۵۶۷
 رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴ [ج]
 شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۸۳۱۷۷۹
 ۷۱۷۹۰۴



انتشارات پرتقال

مدرسه جاسوسی ۷: سرقت از موزهی بریتانیا

نویسنده: استوارت گیبز

مترجم: مریم رفیعی

ویراستار ادبی: فاطمه فدایی‌حسین

ویراستار فنی: فرناز وفایی دیزجی - فهیمه روانشاد

ناظر محتوایی: شب‌نم حیدری‌پور

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سحر احدی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۵-۶۹۶-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: نهم - ۱۴۰۱

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: ایماژ

قیمت: ۸۳۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com



SPY SCHOOL

(Spy School British Invasion)

Published by Simon and Schuster Books
for Young Readers

Text Copyright © 2019 by Stuart Gibbs

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)

کتاب (SPY SCHOOL (Spy School British Invasion)

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

به یاد عموی من آلوین و پسرعمویم اندی که
همیشه دنبال من بودند.
ا.گ

به: همه‌ی اعضای عملیات انتقام خفن

از: [REDACTED]

فقط می‌خواهم یادآوری کنم که انتقام خفن رأس ساعت ۱۲ ظهر امروز اجرایی می‌شود.

لازم است تکرار کنم که در چه موقعیت خطیری هستیم:

حالا فرصت داریم که اسپایدر^۱ را برای همیشه نابود کنیم. این بهترین فرصتی است که تا حالا داشته‌ایم. تا این سازمان تبهکار را به زانو درآوریم و بالاخره تا ابد به نقشه‌های پلیدشان برای ایجاد آشوب و هرج و مرج در سراسر دنیا پایان دهیم.

اما این ما موریت بدون شک خطرناک خواهد بود. اسپایدر احتمالاً خبر دارد که ما قصد داریم به سراغ برویم و سعی می‌کند جلویمان را بگیرد. این یعنی احتمال مرگ هم وجود دارد. ما اینجا با یک مشت پسر پیشاهنگ طرف نیستیم.

قرار است تنهایی دست به کار شویم. چون اسپایدر قبلاً تعداد بی‌شماری از ما موران سیار را از راه به در کرده، نمی‌توانیم به هیچ‌کس در سازمان خودمان اعتماد کنیم. اما هنوز هم صدها ما مور خوب در سیاهست (فقط ما نمی‌شناسیمشان) و شکی نیست که از ما موریت خشن ما خوششان نخواهد آمد. اگر مشکلی پیش بیاید، که راستش را بخواهید احتمالش خیلی زیاد است، سیاه وجود جاسوس‌های کارآموزی مثل شما را انکار خواهد کرد.

برای همین، انتظار ندارم راحت تصمیم بگیرید. اگر ساعت ۱۲ برای شرکت در این ما موریت پیدایتان نشود، در کتان می‌کنم. از بزدلی‌تان خوشحال نمی‌شوم، ولی تصمیمش با خودتان است. جلسه در سوئیت پنت‌هاوس آکوئاریوس^۲ آکه از اسپایدر مصادره‌اش کرده‌ام، برگزار می‌شود. امنیت آسانسورها تأمین شده؛ وقتی رسیدید با تلفن داخلی با من تماس بگیرید و رمز عبور عقاب طلایی را بدهید.

ناهار سبکی سرو خواهد شد.

1. SPYDER

2. Aquarius



بازجویی

هتل تفریحی آکوئاریوس

کوئینتانا رو، مکزیک

۳۰ مارس

۱ بعدازظهر

کلید شکست دادن اسپایدر، خطرناک‌ترین سازمان تبهکارهای روی زمین،
وسط میز اتاق غذاخوری سوئیت پنت‌هاوس بود.

منظورم هم کلید واقعی است و هم استعاری. یک کلید نقره‌ای کوچک و
قدیمی شبیه همان‌هایی که باهاش جعبه‌ی جواهرات باز می‌کنند. رویش ریز
حک شده بود: ۱۲۰۶.

تا صبح زود آن روز اسپایدر نقشه کشیده بود با چند صد تُن سلاح هسته‌ای
غیرقانونی، نصف قطب جنوب را ذوب کند و همه‌ی شهرهای ساحلی کره‌ی
زمین را زیر آب ببرد. خوشبختانه من و دوستانم در مدرسه‌ی جاسوسی
نقشه‌هایشان را نقش بر آب کرده بودیم. ولی با اینکه ده نفر از اعضای این

سازمان را دستگیر کرده بودیم، سرکرده‌هایش موفق شده بودند قسر در بروند. البته اسپایدر به لطف اقدامات ما تقریباً ورشکست شده بود، سرکرده‌هایش فراری شده بودند و خبر موثق داشتیم که این کلید می‌توانست کمکمان کند برای همیشه شکستشان دهیم.

مشکل اینجا بود که نمی‌دانستیم چطور باید این کار را بکنیم.

برای همین من موظف شده بودم درباره‌ی این موضوع از موری هیل^۱ بازجویی کنم. با تی‌شرت‌های جلف و شلوارک‌های برمودایی که از کادوفروشی هتل خریده بودیم، روبه‌روی هم پشت میز اتاق غذاخوری نشسته بودیم. لباس‌های قبلی‌مان گلی شده بود و بوی عرق می‌داد، بقیه‌ی لباس‌هایمان هم چند روز پیش همراه هواپیمایمان توی دریاچه‌ای سقوط کرده و غرق شده بود. متأسفانه برای تهیه‌ی لباس‌های جدید، کادوفروشی هتل تنها گزینه‌ای بود که در اختیار داشتیم.

از موری پرسیدم: «این کلید چی رو باز می‌کنه؟» سعی کردم تا حد ممکن حرفه‌ای حرف بزنم.

جواب داد: «خب معلومه، قفل. کلیده دیگه. عجباً.»

«می‌دونم. منظورم اینه که چه قفلی؟»

«اِ. ببخشید. باید دقیق‌تر می‌پرسیدی.» موری لبخند پت‌وپه‌نی زد و بعد

گفت: «نمی‌دونم.»

به‌زور جلوی خودم را گرفتم که از روی میز نپرم و با دست‌های خودم آن لبخند را از دهان موری پاک نکنم. کمی بیشتر از یک سال می‌شد که وارد مدرسه‌ی جاسوسی شده بودم، ولی هنوز استعداد چندانی در مبارزه‌ی تن‌به‌تن نداشتم. مطمئن بودم از پس موری برمی‌آیم. مهارت مبارزه‌ی موری هم چنگی به دل نمی‌زد. نقطه‌ی قوت او، مثل من، هوشش بود.

موری چهارده سال داشت. فقط یک سال از من بزرگ‌تر بود، ولی تا الان

1. Murray Hill

در چندین نقشه‌ی خرابکارانه‌ی اسپایدر شرکت کرده بود. او هم، مثل من، اولش دانش‌آموز مدرسه‌ی جاسوسی بود؛ ولی فقط یک سال آنجا دوام آورد و بعد اسپایدر با وعده‌ی قدرت و پول بادآورده او را از راه به در کرد. موری در چهارده ماه گذشته دشمن قسم‌خورده‌ی من شده بود و در تک‌تک نقشه‌های پلید اسپایدر ردپایش را می‌شد دید. ولی اسپایدر تازگی‌ها بهش خیانت کرده بود و می‌خواست او را هم همراه من در سفر هوایی‌مان به مکزیک بکشد. موری حالا می‌خواست نابودشان کند؛ اصلاً خود او توجه ما را به این کلید جلب کرده بود.

متأسفانه یک‌ذره هم نمی‌شد به موری اعتماد کرد. درست است که به‌خاطر خیانت اسپایدر از دستشان ناراحت بود، ولی خودش هم چند بار به من خیانت کرده بود. مطمئن بودم هرچقدر هم ادعا می‌کرد می‌خواهد اسپایدر را زمین‌بزند، درواقع فقط به فکر خودش بود. چند ساعت گذشته را صرف مذاکره برای آزادی‌اش در ازای کمک به ما کرده بود... و حالا ظاهراً کمکی از دستش برنمی‌آمد.

عضلات زویی زیبیل^۱ که روی صندلی کناری‌ام نشسته بود، از شدت عصبانیت منقبض شد. او هم، مثل من، سال‌دومی (و یکی از نزدیک‌ترین دوستانم در مدرسه) بود و در برخورد با موری از من هم بی‌حوصله‌تر. گفت: «دومیلیاردتا قفل تو دنیاست. یعنی می‌گی نمی‌دونی این کلید کدومشون رو باز می‌کنه؟»

موری با لحن دلنشینی گفت: «نُج. ولی جاشوا هلال^۲ احتمالاً می‌دونه. هرچی باشه کلید خودشه.»

به موری یادآوری کردم: «جاشوا بیهوشه.»

موری گفت: «بالاخره دیر یا زود به هوش می‌آد. توی کما که نرفته.» بعد به ذهنش رسید که پرسد: «رفته؟»

1. Zoe Zibbell

2. Joshua Hallal

به زویی نگاه کردم. خودم هم نمی دانستم. زویی شانه بالا انداخت.

جاشوا هلال در آن لحظه در درمانگاه مرکز تفریحی خانوادگی و اسپای^۱ اکوئاریوس بود، هتل ساحلی ای در حاشیه ی شرقی شبه جزیره ی یوکاتان^۲ مکزیک. جاشوا در هفده سالگی از موری هم مودی تر و شرورتر بود و جوان ترین عضو تیم رهبری نخبگان اسپایدر به حساب می آمد. او هم، مثل موری، کارش را به عنوان دانش آموز مدرسه ی جاسوسی شروع کرده و بعد تغییر موضع داده بود؛ ولی برخلاف موری، شاگرد ممتاز مدرسه ی جاسوسی بود و یکی از بهترین های کلاسش به حساب می آمد. پیوستن او به خلافکارها شوک بزرگی بود. متأسفانه تبهکاری برای جاشوا، برخلاف انتظارش، آن قدرها پردرآمد از آب درنیامده بود، (چون من و دوستانم نقشه های شوم اسپایدر را خنثی کرده بودیم.) این حرفه به بدنش هم صدمه ی شدیدی زده بود؛ جاشوا در درگیری قبلی اش با یک دست و یک پا و یک چشمش را از دست داده بود. اندام های رباتیک خیلی پیشرفته ای را جایگزین آن ها کرده بود و روی چشم از دست رفته اش هم چشم بند می بست. خلاصه که قیافه اش عین دزدهای دریایی مکانیکی شده بود.

جاشوا صبح آن روز باز هم بدبیری آورده بود. بقیه ی سرکرده های اسپایدر او را جا گذاشته و فلنگ را بسته بودند؛ جاشوا هم موقع فرار از دست ما، داخل گودال خیلی عمیقی افتاده بود و دست و پای سالمش هم شکسته بود. درد ناشی از شکستگی ها آن قدر شدید بود که جاشوا بیهوش شده بود و بعد از نجات دادنش، چند ساعتی که دکترها اعضای باقیمانده ی بدنش را آتل بندی کرده بودند، همان طور بیهوش مانده بود.

سایرس هیل^۳، جاسوس خبره ای که رهبر مأموریت ما بود، توی درمانگاه بالای سر جاشوا نگهبانی می داد و آماده بود به محض بیدار شدنش از او بازجویی کند.

به موری گفتم: «باشه. بیا فعلاً بی خیال شیم این کلید چی رو باز می کنه.

1. Spa

2. Yucatán

3. Cyrus Hale

امروز صبح گفתי برامون توضیح می‌دی چطوری می‌شه باهاش اسپایدر رو شکست داد. خب، بگو دیگه.»

موری پرسید: «اشکال نداره قبلش یه چیزی واسه خوردن سفارش بدیم؟ دارم می‌میرم از گرسنگی.»

زویی گفت: «تا وقتی حرف نزنم، از غذا خبری نیست.» این حجم از خشونت برای دختری که قدش یک‌ونیم متر هم نمی‌شد، خیلی عجیب بود. به زویی نمی‌آمد خطرناک باشد، ولی تازگی‌ها در کلاس‌های دفاع شخصی‌اش شاگرد ممتاز شده بود.

موری بهش گفت: «گرسنه نگه داشتن آدم‌ها شکنجه‌ست. شکنجه هم خلاف پیمان ژنوه^۱.»

زویی گفت: «کسی گرسنه نگهت نداشته. همین ده دقیقه پیش غذا خوردی. کل اون یخچال کوچکه رو جارو کردی!»

موری جواب داد: «عصبی که می‌شم، گرسنه‌م می‌شه. رو کردن مدرک علیه سازمانی مثل اسپایدر هم خیلی اعصاب‌خردکنه. اگه بفهمن، من رو می‌کشن.» بهش گفتم: «قبلاً هم خواستن بکشنت.»

«آره، راست می‌گی. شاید واسه همین این‌قدر عصبی‌ام.» موری لای چین‌خوردگی‌های لباسش را گشت، انگار امیدوار بود تکه غذای جامانده‌ای را آنجا پیدا کند. در کمال تعجب من (و خوشحالی خودش) واقعاً پیدا کرد. «هی! این رو ببین! یه اسکیتلز^۲ اینجا جا مونده بود!» و آن را انداخت توی دهانش. از وقتی موری را می‌شناختم، ناسالم‌ترین عادت‌های غذایی را داشت که تا حالا دیده بودم. نصف بیشتر غذاهایی که می‌خورد، با ژامبون درست شده بود. ولی یک ماه پیش که در زندان مدرسه‌ی جاسوسی حبس شد، مجبورش کردند فقط غذاهای سالم بخورد؛ در نتیجه عجیب لاغر شده بود و تناسب اندام پیدا کرده بود. اما از وقتی آمده بودیم مکزیک، همه‌ی این‌ها به باد

۱. Geneva؛ توافقنامه‌ای که تعیین‌کننده‌ی نحوه‌ی رفتار با قربانیان جنگی است.

۲. Skittle؛ درازه‌ی میوه‌ای محصول شرکت اسکیتلز

رفته بود و موری خیلی سریع برگشته بود به همان رژیم غذایی قبلی اش. در همین یک ساعت گذشته اقلأ نیم کیلو اسکیتلز، چهاردهتا شکلات جورواجور دیگر، شش بسته چیپس، هشت قوطی نوشابه و یک بشقاب ناچوا خورده بود که از سرویس پذیرایی اتاق باقی مانده بود. ناچوها حداقل مال دو روز پیش بود و پنیرش جوری ماسیده بود که به نظر می رسید ضدگلوله باشد. به این ترتیب هیکل جدیداً روی فرم آمده ی موری داشت با سرعت حیرت انگیزی به فنا می رفت. قوز کرده بود، غبغب درآورده بود و شکمش عین زن های حامله جلو آمده بود.

گفتم: «یالا دیگه، موری. هرچی زودتر به حرف بیای، زودتر غذا می خوری. هرچی بخوای از بخش پذیرایی هتل سفارش می دیم. شنیده ام ساندویچ ژامبونشون محشره.» منوی غذای هتل را جور و سوسه انگیزی جلو ی چشم هایش تکان دادم.

الکی گفتم. هتل خیال نداشت به سوئیت پنت هاوس خدمات بدهد. به خاطر نابود کردن بخش بزرگی از پنت هاوس و پارک آبی شان موقع تعقیب مأموران اسپایدر، مدیریت هتل حسابی از دستمان شاکی شده بود و بابت خرابی ها و صورت حساب های پرداخت نشده، چند میلیون دلار خسارت خواسته بود. سائرس هیل در جوابشان گفته بود تقصیر خودشان بود که پنت هاوس هتل را به یک سازمان خلافکار اجاره داده بودند و اگر به او بود، کل تیم مدیریت هتل را دستگیر می کرد. کار به جاهای باریک کشیده بود و حالا پلیس مکزیک داشت سعی می کرد به اوضاع سرو سامان بدهد. به هر حال فعلاً همه ی خدمات هتل، از جمله نظافت، لغو شده بود.

ولی موری این را نمی دانست. برای همین کوتاه آمد و گفت: «باشه. ولی از الان بگم ها، فقط حدس می زنم این کلید واسه چیه. صد درصد مطمئن نیستم.» زویی گفت: «بنال.»

۱. اسنک مکزیکی که با چیپس ذرت (تورتیا)، فلفل هالوپینو و مواد دیگر درست می شود و با سس پنیر سرو می شود.

موری توضیح داد: «خودتون لابد می‌دونین که کار کردن واسه اسپایدر خطرهای خودش رو داره. دزدها بویی از شرافت نبرده‌ان و همه‌ش نگرانن یه نفر دیگه از پشت بهشون خنجر بزنه. جدی می‌گم. حتی آقای ای، رئیس کل دم‌ودستگاه، نگران این مسئله‌ست. واسه همین هویتش رو مخفی نگه داشته. تقریباً هیچ‌کس اون رو ندیده. یکی‌ش خود من.»

باورم نمی‌شد. «یعنی اعضای اسپایدر حتی نمی‌دونن رئیس خودشون کیه؟» «نُج. همیشه نقاب به صورتش می‌زنه؛ (البته اگه تو جلسات آفتابی بشه. بیشتر وقت‌ها تلفنی باهامون حرف می‌زنه) پشت تلفن هم صداش رو عوض می‌کنه. هیچ‌کس چیزی درباره‌ی این بابا نمی‌دونه؛ اینکه کیه، کجا زندگی می‌کنه، از کجا اومده... غیر از یه نفر.» موری که از داستان خودش به هیجان آمده بود، روی میز خم شد جلو. «شایعه شده بود جاشوا هلال از این چیزها سر درآورده، (یعنی حقیقت رو درباره‌ی آقای ای فهمیده.) از این قضیه به‌عنوان اهرم فشار تو سازمان استفاده می‌کرد.»

زویی پرسید: «یعنی از رئیس خودش اخاذی می‌کرد؟» «یه جورهایی آره. اگه درباره‌ش فکر کنی، خیلی چیزها دستگیرت می‌شه. مثلاً اینکه جاشوا با این سن و سال کمش، این همه مسئولیت داره. آره، درسته که خیلی شرور و این چیزها بود، ولی آدم‌های شرورتر از اون هم بودن که سرعت پیشرفت‌شون به اندازه‌ی جاشوا نبود. مثل اون یارو که موقع سوء قصد به جون رئیس‌جمهور آمریکا می‌خواست دوست خودش رو بفرسته هوا و کنترل کل سلاح‌های هسته‌ای آمریکا رو دست بگیره.»

گفتم: «اون که کار تو بود.»

موری گفت: «می‌دونم! ته شرارت بود! فکر می‌کنی عقل جاشوا هلال به همچین کار شرورانه‌ی ظریفی قد می‌داد؟ عمراً. ولی من به خاطرش ارتقا گرفتم؟ نه. به جاش واسه سرم جایزه گذاشتن.»

گفتم: «ضمناً من هم دوست نیستم.»

«یه زمانی بودی.» موری به این امید که باز هم اسکیتلز جامانده پیدا کند، دوباره لای چین‌های پیراهنش را گشت، ولی چیزی نصیبش نشد. «به‌هرحال نکته‌ی اصلی اینه که همه‌ی اعضای اسپایدر فهمیده بودن جاشوا احتمالاً یه آتویی از آقای ای داره. خب اگه من به همچین اطلاعاتی دسترسی داشتم، می‌داشتمش یه جای امن. یه جایی که می‌دونستم آقای ای نمی‌تونه پیداش کنه... ولی یه جایی که بقیه با اجازه‌ی من بتونن بهش دسترسی داشته باشن. بعدش هم یه جور سیستم امنیتی روش نصب می‌کردم؛ مثلاً یه برنامه‌ی کامپیوتری که اگه هر روز کدش رو وارد نمی‌کردم، اطلاعات رو منتشر می‌کرد. بعدش به آقای ای می‌گفتم: اگه یه وقت من رو بکشی، دیگه نمی‌تونم اون کد رو وارد کنم. و اگه همچین اتفاقی بیفته، چندتا ایمیل واسه رئیس‌رؤسای همه‌ی سازمان‌های جاسوسی و نماینده‌های اجرای قانون کل دنیا ارسال می‌شه و بهشون می‌گه اطلاعاتی رو که درباره‌ت دارم دقیقاً کجا ذخیره کرده‌ام. اون وقت در عرض بیست‌و‌چهار ساعت تو و کل سازمانت نابود می‌شین.»

زویی پرسید: «یعنی می‌گی جاشوا همچین کاری کرده؟ فکر می‌کنی این کلید دسترسی به همه‌ی اطلاعاتیه که واسه نابودی اسپایدر احتیاج داریم؟» «آره. دقیقاً همین فکر رو می‌کنم.» موری یک دروغگوی تمام‌عیار بود، ولی دقیقاً به همین خاطر می‌فهمیدم کی دارد حقیقت را می‌گوید. این‌طور که معلوم بود داشت راستش را می‌گفت.

با این حال، دلم می‌خواست یکی دیگه هم تأیید کند. خم شدم سمت سمت زویی و یواش گفتم: «نظرت چیه؟»

زیر لب جواب داد: «فکر کنم راست می‌گه.» چشم‌های درشت و گردش از هیجان برق می‌زد.

گفتم: «باید به بقیه بگیم.»

«خودت این کار رو بکن.» زویی کلید نقره‌ای را از روی میز برداشت و دقیق

نگاهش کرد. «من شاید بتوانم به سرنخی چیزی پیدا کنم و بفهمم این کلید مال چیه.» بعد زل زد به موری. «ضمن اینکه، خیال ندارم چشم از این موذی آب‌زیرکاه بردارم.»

موری باتمسخر گفت: «خب اعتراف کن از من خوشت می‌آد. لازم نیست بهانه بیاری.»

«ایش.» ظاهراً زویی حتی از فکر اینکه از موری خوشش بیاید هم حالت تهوع می‌گرفت. «به‌خاطر اینکه که بهت اعتماد ندارم، بی‌شعور.» بلند شدم، از اتاق غذاخوری رفتم بیرون و توی سوئیت پنت‌هاوس دنبال بقیه‌ی اعضای تیمم گشتم.

در عملیات انتقام خفن فقط هفت نفر بودیم و چهار نفرمان هنوز از مدرسه‌ی جاسوسی فارغ‌التحصیل هم نشده بودیم. تیممان برای مقابله با سازمانی مثل اسپایدر به شکل اسفناکی کوچک بود؛ اسپایدر آن قدر قدرتمند و مرموز بود که حتی نمی‌دانستیم چقدر بزرگ است. ولی چاره‌ی دیگری نداشتیم؛ اسپایدر تعداد زیادی از مأموران سیا را از راه به در کرده بود، برای همین دیگر نمی‌توانستیم به سازمان خودمان اعتماد کنیم.

با این حال، حداقل یکی از کارآموزهای تیممان به اندازه‌ی هر جاسوس بزرگسالی در سیا با استعداد و باهوش بود. اریکا هیل^۱ فقط دو سال از من بزرگ‌تر بود، ولی در جاسوس‌بازی اسطوره به حساب می‌آمد؛ اصل و نسب خانواده‌اش به نیتان هیل^۲ در انقلاب آمریکا برمی‌گشت و پدر بزرگش سائیرس بود که رهبری عملیاتمان را به عهده داشت. اریکا از بچگی زیر نظر سائیرس آموزش دیده و زیر دست او حسابی کاربلد شده بود. اگر در همه‌ی مأموریت‌هایمان همکاری نبود، من تا حالا چند بار دخلم آمده بود.

برای همین، اول رفتم دیدن اریکا. هم به این خاطر که بیشتر از همه به او اعتماد داشتیم و هم به این خاطر که می‌خواستیم با اطلاعاتی که از موری به

1. Erica Hale

2. Nathan Hale

دست آورده بودم، تحت تأثیرش قرار دهم.

اریکا چند اتاق دورتر از اتاق غذاخوری، در اتاق خواب اصلی، مشغول بازجویی از جاسوس دیگری هم‌سن‌وسال خودم بود.

اشلی اسپارکس^۱، جاسوس کارآموز اسپایدر. اشلی زمانی ژیمناستیک کار جوان و آینده‌داری برای ایالات متحده بود، ولی با اختلاف یک‌صدم امتیاز (و قضاوت مشکوک داور) نتوانست به تیم المپیک راه پیدا کند و برای همین به خلافکاری رو آورد. اشلی عادت داشت دو کلمه را با هم ترکیب کند، مثل عارکه (عالی به‌علاوه‌ی معرکه) یا احوضی (احمق به‌علاوه‌ی عوضی)؛ این کلمه را بیشتر از همه در مورد من و هم‌تیمی‌هایم به کار می‌برد.

از لای در اتاق شنیدم که می‌گفت: «من به تو احوضی هیچی نمی‌گم. هر بلایی می‌خوای سرم بیاری بیار.»

اریکا جواب داد: «واقعاً؟ حالا می‌بینیم.»

حدس زدم اریکا دارد خالی می‌بندد، ولی مطمئن مطمئن نبودم. برای همین هول‌هولکی بدون در زدن رفتم توی اتاق.

اشلی روی صندلی نشسته بود و دست‌هایش را پشتش بسته بودند. لباس همیشگی‌اش تنش بود، لئوتارد مخصوص ژیمناستیک کارها، فقط پولک‌دار. سایه‌ی چشم براق هم زده بود. اگر اخمش را ندیده می‌گرفتی، اصلاً به قیافه‌اش نمی‌خورد برای خبیث‌ترین سازمان روی زمین کار می‌کند.

اریکا جلویش ایستاده بود. او هم لباس همیشگی‌اش تنش بود، سرتاپا مشکی براق و شیک با کمر بند چندجیب سفید. مشعل جوشکاری کوچکی دستش بود.

فریاد زد: «اریکا! نباید زندانی‌ها رو شکنجه کنیم.»

اریکا جوری بهم اخم کرد که انگار گفته بودم کریسمس لغو شده. «خودش گفت هر بلایی می‌خوام سرش بیارم.»

1. Ashley Sparks

«فکر نکنم جدی گفته باشه.» رو به اشلی کردم و گفتم: «سلام.» با اینکه خلافتار بود، حس می‌کردم ادب حکم می‌کند سلام کنم.

اشلی گفت: «بزن به چاک، نی‌عرضه.»

هاج‌وواج به اریکا نگاه کردم. «نادون به‌علاوه‌ی بی‌عرضه؟»

اشلی گفت: «نفهم به‌علاوه‌ی بی‌عرضه، احوضی جون.»

اریکا بهش توپید: «مراقب حرف زدنت باش، وگرنه کشکک زانوهات رو جزغاله می‌کنم.»

دوباره گفتم: «شکنجه بی شکنجه! خلاف قانونه.»

اریکا گفت: «ما الان مک‌زیکیم، نه آمریکا. قوانین آمریکا اینجا اجرا نمی‌شه.»

رفت سمت اشلی و مشعل جوشکاری را روشن کرد. شعله‌ی آبی‌رنگی از نوک آن بیرون زد.

شجاعت اشلی یکپو فروکش کرد و روی لب بالایی‌اش قطره‌های عرق نشست.

قبل از اینکه اریکا بتواند جایی از بدن اشلی را کباب کند، دستپاچه گفتم: «فهمیدم کلید چی کار می‌کنه! مجبور نیستی از این استفاده کنی!»

اریکا که انگار حالش گرفته شده بود، مشعل را خاموش کرد. گوشه‌ای ایستادیم و من حرف‌های موری را بهش گفتم. همین‌طور که حرف می‌زدم، دلخوری اریکا کمتر می‌شد و کنجکاوی‌اش بیشتر و بیشتر.

وقتی همه‌چیز را تعریف کردم، گفت: «چه جالب! البته هنوز لازمه بدونیم کلید کجاست.»

«جاشوا این رو می‌دونه. شاید بد نباشه به بابابزرگت خبر بدیم.»

«فکر خویبه.» اریکا مشعل را گذاشت زمین، به اشلی نگاه کرد و برایش خط‌ونشان کشید. «کارمون هنوز تموم نشده.» بعد من را از اتاق بیرون برد.

وقتی رسیدیم جایی که اشلی دیگر صدایمان را نمی‌شنید، پرسیدم: «داشتی خالی می‌بستی دیگه، نه؟»